

گردنبند

ترجمه حبیب یوسفزاده

از جمله دختران زیبا و دلربایی بود که گویا به اجبار سرنوشت در خانواده‌های طبقه کارمند به دنیا می‌آیند. چون نه جهیزیه‌ای داشت، نه امیدی به بهبود اوضاع و نه امکانی برای آشنایی و ازدواج با مردی ثروتمند و مشهور. ناچار با کارمندی جزء در وزارت فرهنگ ازدواج کرد.

در عین حال که ساده می‌پوشید و توان خرید لباس‌های گران‌قیمت را نداشت، طوری غمگین بود که انگار جایگاه اشرافی‌اش را از دست داده است. برای این جور زن‌ها که شأن و مقام اجتماعی ندارند، زیبایی، جذابیت و دلربایی می‌تواند جای خالی اصل و نسب را پر کند و متانت ذاتی، خوش‌ذوقی و زیرکی عوامل تعیین‌کننده‌ای هستند که می‌توانند دختران معمولی را در ردیف بانوان سرشناس قرار دهند.

دائم رنج می‌کشید و احساس می‌کرد باید از تمام نعمت‌ها و تجملات زندگی برخوردار باشد. از کهنگی آپارتمان‌اش با آن دیوارهای کثیف، صندلی‌های داغون و پرده‌های زشت و نخ‌نما آزاده بود. تمام این دغدغه‌ها که امثال او حتی فکرش را نمی‌کنند، مانند خوره به جان‌اش افتاده بود و آزارش می‌داد. از دیدن آن دخترک شهرستانی اهل برتون که هر روز کارهای پیش‌پاافتاده‌ی خانه‌اش را انجام می‌داد، دچار پریشانی و افسوس می‌شد و به خیال‌پردازی‌های جنون‌آمیز پناه می‌برد. در خیالش تالارهای ساکتی را می‌دید که با قالیچه‌های شرقی مزین شده بودند و چلچراغ‌های برنزی پایه‌بلند در آن‌ها نورافشانی می‌کردند. همچنین، دو خدمتکار خوش‌سیمما با شلوارهای کوتاه را تجسم می‌کرد که پلک‌هایشان از گرمای مطبوع بخاری سنگین شده بود و روی مبل راحتی لم داده بودند.

در عالم رویا تالارهای پذیرایی بزرگ با پرده‌های ابریشمی و مبلمان عالی را می‌دید که آکنده از اشیای عتیقه بودند. به‌علاوه اتاق نشیمن جمع‌وجور و معطر و پرزرق و برقی که در آنجا رأس ساعت چهار، خانم خانه و دوستان صمیمی‌اش گپ می‌زدند و با مردان سرشناس و جذاب ملاقات می‌کردند. مردانی که همه زن‌ها حسرت دیدارشان را داشتند و سعی می‌کردند توجه آن‌ها را جلب کنند.

وقتی مقابل شوهرش سر میز گردی می‌نشست که رومیزی‌اش از سه روز پیش عوض نشده بود و شوهرش در سوپ‌خوری را برمی‌داشت و با آب‌وتاب می‌گفت: «به‌به! عجب سوپ گوشتی، هیچ غذایی رو این‌قدر دوست ندارم...» او در خیالش ضیافت‌های مجلل با ظروف نقره‌ای و تابلوهای نفیس را مجسم می‌کرد. تصاویری از شخصیت‌های تاریخی



هنری رنه آلبر گی دو موپاسان (۱۸۵۰-۱۸۹۳)

نویسنده‌ای فرانسوی است که در کنار استاندال، انوره دو بالزاک، گوستاو فلوبر و امیل زولا یکی از بزرگ‌ترین داستان‌نویسان قرن نوزدهم فرانسه به‌شمار می‌آید. او در زندگی نسبتاً کوتاه ۴۳ ساله‌اش، حدود ۳۰۰ داستان کوتاه و بلند، شش رمان و ۳ سفرنامه، یک مجموعه شعر و چند نمایش‌نامه نوشت. ولی نقطه اوج کارهای موپاسان داستان‌های کوتاه اوست که برخی از آن‌ها جزو شاهکارهای ادبیات داستانی جهان هستند. موپاسان استاد نوعی از داستان کوتاه است که به قول سامرست موام، می‌توانید با نقل آن سر میز شام توجه شنوندگان را به خود را جلب کنید.

آثار او سرشار از این قبیل سخنان حکیمانه‌اند:

- قلبی که با نزدیک شدن شما بتپد و چشمی که با دور شدن شما گریه کند، چیزهای خیلی کمیاب و باارزشی هستند که هرگز نباید تحقیر شوند.

- هر دولتی وظیفه دارد مثل کاپیتانی که از صدمه دیدن کشتی جلوگیری می‌کند، مانع جنگ شود.

ماهیارنه را از نظر گذراند و در عین حال فکر کرد چه مبلغی بگوید که این کارمند صرفه‌جو از کوره در نرود و قید آن را نزنند. عاقبت با تردید جواب داد: «دقیقاً نمی‌دونم، اما به‌نظرم بتونم با چهارصد فرانک جورش کنم».

مرد کمی رنگش پرید. چون همان‌قدر پس‌انداز کرده بود تا تفنگی بخرد و تابستان آینده با عده‌ای از دوستانش در حوالی دشت نانتز به شکار چکاوک برود. با این حال گفت: «خیلی خب، چهارصد فرانک پخت می‌دم، اما سعی کن یه لباس قشنگ بخری».

خانم لویزل با اینکه پیراهنش آماده بود، هر چه روز مهمانی نزدیک‌تر می‌شد، زودرنج‌تر و غمگین‌تر می‌شد. یک روز عصر شوهرش پرسید: «باز چی شده؟ دو سه روزه توی خودتی!» - خجالت‌آوره، یه تکه طلا و جواهر ندارم به خودم آویزون کنم. این‌جوری عین گداها می‌شم. به‌نظرم بهتره از خیر مهمونی بگذرم.

- چرا گل طبیعی به لباست نمی‌زنی؟ توی این فصل همه می‌زنن. با ده فرانک می‌تونی دو سه شاخه رز عالی بخری. زن که قانع نشده بود، گفت: «نه...هیچی تحقیرآمیزتر از این نیست که بین یه عده زن ثروتمند فقیر به‌نظر برسی».

در همین حین شوهرش با صدای بلند گفت: «وای، عجب آدم بی‌فکری هستی! چه‌طوره بری پیش دوستت خانم فورستیه و چند تیکه طلا ازش امانت بگیری. اون‌قدر با هم ندار هستین که روت بشه بهش بگی».

زن فریادی از شوق کشید و گفت: «آره، خودشه! اصلاً به فکرم نرسیده بود».

روز بعد به دیدار دوستش رفت و مشککش را با او در میان گذاشت. خانم فورستیه به طرف کمد بزرگی با درهای آینه‌ای رفت، یک جعبه جواهر آورد، درش را باز کرد و به خانم لویزل گفت: «هر کدومو می‌خواهی بردار عزیزم».

اول چشمش به چند انگو افتاد، بعد یک گردنبند مرارید، سپس یک صلیب طلایی جواهرنشان و نیزی خوش‌ساخت. همه آن‌ها را جلوی آینه امتحان کرد. مردد بود از کدام دل بگند و آن را به داخل جعبه برگرداند. از دوستش پرسید: «دیگه چیزی نداری؟»

- اوه، چرا بیا این یکی رو هم ببین، من که نمی‌دونم از چی خوش می‌یاد».

ناگهان درون جعبه‌ای با روکش ساتن مشکی، یک گردنبند الماس درخشان چشمش را خیره کرد و قلبش از هیجان به تپش افتاد. همین‌طور که آن را جلوی چشمش نگه داشته بود، دست‌هایش می‌لرزید. گردنبند را روی پیراهن یقه‌بلندش زیر گلپوش نگه داشت و محو تماشای خودش در آینه شد.

بعد با دودلی التماس کرد: «می‌تونم اینو قرض بگیرم؟ فقط همین یکی. بقیه رو نمی‌خوام».

- البته، چرا که نه!

از خوش‌حالی دوستش را بغل کرد، صورتش را مشتاقانه بوسید و با گردنبند از آنجا دور شد.

روز ضیافت، خانم لویزل یکپارچه شور و شوق و زیباترین بانوی مراسم بود. آراسته، باشکوه، متبسم و غرق در خوشی.

و پرنده‌های افسانه‌ای که به دیوارها جان می‌دادند. غذاهای لذیذ در ظرف‌های چینی شگفت‌انگیز، تعارف‌های دل‌پذیری که مهمانان آهسته در گوش هم نجوا می‌کردند و تبسم‌های مرموز آنان هنگام به دندان کشیدن گوشت ارغوانی قزل‌آلا یا گاز زدن بال بریان بلدرچین.

نه لباس مجلسی داشت، نه جواهرات و نه چیزهایی از این قبیل. اما همه این‌ها را می‌خواست. احساس می‌کرد شایسته زندگی اشرافی است. با تمام وجود دلش می‌خواست خوش‌بخت، دلفریب و موجب حسرت دیگران باشد.

دوست پولداری هم داشت که زمانی هم‌کلاسی بودند. اما اصلاً دلش نمی‌خواست به دیدنش برود. چون وقتی از پیش او برمی‌گشت، حسابی به هم می‌ریخت و تا چندین روز از شدت افسوس و یأس و حسادت اشک می‌ریخت.

تا اینکه یک روز غروب شوهرش در حالی که پاکت بزرگی در دست داشت، از راه رسید و همین‌طور که با غرور آن را نشان می‌داد، گفت: «ببین چی برات آوردم!»

با هیجان زیاد در پاکت را باز کرد و کارتی را بیرون آورد که رویش چاپ شده بود: «وزیر فرهنگ و بانو ژورژ رامپینو با کمال افتخار از آقا و خانم لویزل دعوت می‌نمایند، عصر جمعه ۱۸ ژانویه در مجلس ضیافتی که در تالار وزارتخانه برپا می‌گردد، تشریف‌فرما شوند».

برخلاف انتظار شوهرش، به‌جای اینکه خوش‌حال شود، دعوت‌نامه را با ناراحتی روی میز انداخت و زیر لب گفت: «این به چه دردم می‌خوره؟»

- ولی عزیزم، خیال می‌کردم از دیدنش ذوق‌مرگ بشی. تو هیچ‌وقت فرصت مهمونی رفتن نداری و این یه مورد واقعیه، اونم چه موردی! پدرم دراومد تا این کارت رو جور کردم. توی اداره همه دنبالش بودن. فقط چند نفر گیرشون اومد. اون‌جا می‌تونن همه آدمای مهم رو از نزدیک ببینی».

نگاهی غضبناک به شوهرش انداخت و با تندی گفت: «به‌نظر جناب‌عالی چی باید تنم کنم؟»

شوهرش که فکر این‌جا را نکرده بود، من‌کنان گفت: «خب، اون لباسی که موقع رفتن به تئاتر می‌پوشی، به‌نظرم خیلی بهت می‌یاد».

سپس سکوت کرد و گیج و سردرگم چشم دوخت به همسرش که زده بود زیر گریه و دو قطره درشت اشک آهسته از گوشه چشمانش تا دو طرف دهانش سرازیر شده بود. مرد که نفسش را در سینه حبس کرده بود، پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟ چی شده؟ چه اتفاقی افتاده مگه؟»

زن همین‌طور که گونه‌های خیسش را پاک می‌کرد با تقلای زیاد توانست به خودش مسلط شود و با صدایی بغض‌آلود گفت: «آه، چیزی نیست. من لباس مهمونی ندارم، نمی‌تونم در ضیافت شرکت کنم. این کارت رو بده به یکی از همکارهایی که زنش لباس‌های بهتری داره».

مرد که یکه خورده بود، ادامه داد: «ببینم ماتیلد، یه لباس مجلسی مناسب و خیلی ساده - که جاهای دیگه هم بتونی بپوشی - چند تموم می‌شه؟»

زن چند لحظه پیش خودش حساب‌و‌کتاب کرد، مخارج

او این را گفت و از اتاق بیرون زد. ماتیلد که عجلش به جایی قد نمی‌داد، همان‌طور با لباس مهمانی در هوای سرد اتاق روی صندلی ماتش برده بود و رمقی برای رفتن به رخت‌خواب نداشت. شوهرش ساعت هفت با دست خالی برگشت. او به هر جایی که کوچک‌ترین امیدی به پیدا شدن گردنبند بود، سر زده بود؛ از پاسگاه پلیس گرفته تا دفتر روزنامه برای چاپ آگهی مزدگانی و شرکت‌های درشکه‌رانی. عصر آن روز وقتی رنگ پریده و خسته به خانه برگشت، قیافه‌اش نشان می‌داد که نتیجه‌ای نگرفته است.

به زشش گفت: «باید یه نامه به دوستت بنویسی و بهش بگی قلاب زنجیرش شکسته، دادی تعمیرش کنن. این‌جوری فرصت می‌کنیم بیشتر دنبالش بگردیم. من می‌گم تو بنویس...» تا پایان هفته، همه امیدشان رنگ باخت. آقای لویزل که پنج سال شکسته‌تر به نظر می‌رسید، گفت: «باید به فکر جایگزین کردن اون گردنبند باشیم.»

روز بعد رفتند سراغ جواهرفروشی که نشانی‌اش روی جعبه مشکی چاپ شده بود. فروشنده نگاهی به دفترش انداخت و گفت: «من سازنده آن گردنبند نبودم، فقط جعبه‌اش را ساختم.»

در حالی که غمگین و افسرده بودند، با تکیه بر حافظه خود تمام جواهرفروشی‌ها را برای پیدا کردن مشابه آن گردنبند الماس زیر پا گذاشتند. عاقبت در خیابان «پاله‌رویل» یکی پیدا کردند که درست لنگه گردنبند گم شده بود و چهل هزار فرانک قیمت داشت. اما تا سی‌وشش هزار تا هم جا داشت. از جواهرفروش خواهش کردند تا سه روز آن را به کسی نفروشد و توافق کردند اگر تا آخر ماه فوریه گردنبند گم‌شده پیدا شد، مال خودش را به قیمت سی‌وچهار هزار فرانک پس بگیرد.

آقای لویزل هیجده هزار فرانک داشت که از پدرش به ارث رسیده بود. بقیه‌اش را باید قرض می‌کرد. راه افتاد برای جور کردن پول. هزار فرانک از یکی، صدتا از یکی، شصت‌تا از یکی دیگر. کلی سفته امضا کرد. تعهدهای کمرشکن به این و آن داد و از هر رباخواری که می‌شناخت، مبالغی با بهره‌های سرسام‌آور وام گرفت. بقیه عمرش را گرو گذاشت و پای قول‌نامه‌هایی را امضا کرد که مطمئن نبود بتواند به آن‌ها عمل کند. آن‌گاه با هراسی که از تجسم آینده بر جانش نشسته بود و با تمام اندوهی که او را احاطه کرده بود و جسم و روحش را می‌آزرد، به جواهر فروشی رفت و گردنبند جدید را به قیمت سی‌وشش هزار فرانک خرید.

وقتی خانم لویزل گردنبند را برگرداند، خانم فورستیه با لحنی سرد گفت: «کاش زودتر پشش می‌دادی، ممکن بود لازم بشه.»

او در جعبه را باز نکرد و خانم لویزل نفس راحتی کشید. اگر در جعبه را باز می‌کرد و متوجه عوض شدن گردنبند می‌شد، چه فکری می‌کرد؟ آیا پیش خودش نمی‌گفت که او دست به دزدی زده است؟

از آن پس خانم لویزل زندگی سخت و طاقت‌فرسایی را در پیش گرفت. قهرمانانه تلاش می‌کرد و به سهم خودش سعی داشت این خسارت را جبران کند. بدهی‌های وحشتناک را

همه مردان به او زل زده بودند، اسمش را می‌پرسیدند و تقاضا می‌کردند که به او معرفی شوند. تمام اعضای کابینه به او پیشنهاد رقص دادند. حتی خود وزیر هم حواسش پیش او بود. او گاهی تند و گاهی آهسته می‌رقصید. غرق در لذت، بی‌اعتنا به همه چیز و همه‌کس، مغرور از کامیابی، سرخوش از پیروزی، در هاله‌ای از خوش‌بختی بی‌حدی که آن ستایش‌ها و نگاه‌های تحسین‌آمیز و آن فوران احساسات به ارمغان آورده بود و آن احساس پیروزی بی‌نقصی که برای هر زنی دلچسب است.

ماتیلد حدود ساعت چهار صبح مهمانی را ترک کرد. شوهرش همراه با سه مرد دیگر که همسرانشان مشغول خوش‌گذرانی بودند، در یک اتاق نشیمن خلوت و کوچک چرت می‌زد. مرد شنلی را که با خود آورده بود روی دوش زن انداخت. شنل دم‌دستی کهنه‌ای که در مقایسه با زرق و برق لباس مهمانی توی ذوق می‌زد. او این را حس کرد و خواست از نگاه زن‌هایی که خود را در خزهای گران‌بها پوشانده بودند، مخفی شود. آقای لویزل او را از پشت سر گرفت و گفت: «صبر کن، بیرون سرما می‌خوری. من می‌رم یه درشکه بگیرم.»

اما او حرفش را نشنیده گرفت و با عجله از پله‌ها پایین رفت. در آن حوالی درشکه‌ای نبود. همین‌طور که برای درشکه‌های سر خیابان دست تکان می‌دادند، راه افتادند تا شاید یکی سوارشان کند. درحالی‌که به طرف رود «سن» می‌رفتند، از سرما می‌لرزیدند. سرانجام کنار بارانداز یکی از درشکه‌های قراضه شبگردی که رویشان نمی‌شود در روز روشن آفتابی شوند، سوارشان کرد. درشکه آن‌ها را جلوی منزلشان پیاده کرد و آن دو خسته و کوفته از پلکان آپارتمانشان بالا رفتند. برای ماتیلد همه چیز تمام شده بود، اما شوهرش باید ساعت ده در وزارتخانه حاضر می‌شد. جلوی آینه شنل را از دوش خود بر زمین انداخت تا یک‌بار دیگر به زیبایی خودش خیره شود. ناگهان فریاد زد: «ای وای، گردنبند!» شوهرش که داشت لباس‌هایش را درمی‌آورد، گفت: «چی شده؟»

او ناامیدانه رو به شوهرش کرد و گفت: «گ...گ... گردنبند خانم فورستیه نیست!»

– چی داری می‌گی! این غیرممکنه!

آن‌ها همه جا را زیر و رو کردند، چین‌های پیراهن مهمانی و کتشلوار و جیب‌های آن را گشتند، اما اثری از گردنبند نبود. شوهرش پرسید: «مطمئنی موقع بیرون اومدن از اون جا به گردنت بود؟»

– آره، موقع بیرون اومدن از تالار حسش می‌کردم.

– ولی اگه توی خیابان افتاده بود، صداشو می‌شنیدیم. باید توی درشکه افتاده باشه.

– احتمالش زیاده. شماره درشکه‌رو برداشتی؟

– نه، تو چی؟

– نه.

آن دو مدتی به‌ت‌زده به یکدیگر نگاه کردند. تا اینکه آقای لویزل دوباره لباس‌هایش را پوشید و گفت: «تمام راه را پیاده برمی‌گردم، ببینم پیداش می‌کنم یا نه.»



خودش باید پرداخت می‌کرد. برای صرفه‌جویی بیشتر، خدمتکارشان را بیرون کردند و در یک اتاق زیر شیروانی ساکن شدند. حالا خودش طعم کارهای سخت منزل و بگير و ببندهای ملال‌آور آشپزی را می‌چشید. ظرف‌ها را می‌شست و با ناخن‌های صورتی‌اش چربی غذاها را از ظرف‌ها و ماهیتابه پاک می‌کرد. به رخت‌های کثیف چنگ می‌زد و پیراهن‌ها و دستمال‌های شسته شده را پهن می‌کرد تا خشک شوند. آشغال‌ها را خودش صبح زود سر خیابان می‌گذاشت و موقعی که با سطل آب می‌آورد، در پاگردها می‌ایستاد تا نفسش جا بیاید. در حالی که مثل دهاتی‌ها لباس می‌پوشید، زنبیلش را برمی‌داشت و برای گرداندن چرخ زندگی سر هر چیزی با بقال و قصاب و میوه‌فروش چانه می‌زد و از آن‌ها فحش می‌شنید.

هر ماه باید بخشی از قرض‌ها را می‌پرداختند و برای بقیه مهلت می‌گرفتند. شوهرش بعد از کار روزانه،

عصرها کارهای حسابداری یک تاجر را انجام می‌داد و شب‌ها تا دیر وقت در ازای مبلغ ناچیزی اسنادی را رونویسی می‌کرد. این روال تا ده سال ادامه داشت. آن‌ها سرانجام تمام بدهی‌های خود را پرداختند؛ همه را به‌علاوه بهره پول‌هایی را که نزول کرده بودند.

حالا دیگر خانم لویزل پیر و شکسته به‌نظر می‌رسید. هیکلش مثل آدم‌های بدبخت چاق و زمخت شده بود. گیسوانی آشفته داشت، دامن‌هایش از ریخت افتاده بودند، دست‌هایش از فرط شستن و ساییدن قرمز و صدایش دورگه شده بود. غالباً به کف اتاق‌ها آب می‌پاشید و دستمال می‌کشید. گاهی که شوهرش سرکار بود، کنار پنجره می‌نشست و به آن مجلس سال‌ها پیش فکر می‌کرد؛ به زمانی که زیبا بود و همه تحسینش می‌کردند. از خودش می‌پرسید: «چه می‌شد اگر آن گردنبند لعنتی را گم نکرده بودم؟ کسی چه می‌داند؟ واقعاً که زندگی چه‌قدر غیرقابل پیش‌بینی است! مرز خوش‌بختی و بدبختی چه باریک است!»

یک روز تعطیل که برای گردش به خیابان شانزله‌لیزه رفته بود تا خستگی یک هفته را از تنش بیرون کند، ناگهان چشمش به زنی افتاد که دست بچه‌ای را گرفته بود و آن اطراف پرسه می‌زد. خانم فورستیه بود. بعد از آن همه سال، هنوز جوان و زیبا و جذاب به‌نظر می‌رسید. موجی از احساسات به خانم لویزل هجوم آورد و از خودش پرسید: با او حرف بزنم یا نه؟ چرا که نه؟ حالا که همه چیز تمام شده بود، می‌توانست همه

چیز را از سیر تا پیاز برایش تعریف کند. بنابراین به طرفش رفت و گفت: «سلام

ژان!»

طرف که او را نشناخته بود، از اینکه یک رهگذر آن‌طور صمیمی صدایش می‌کرد، یکه خورد و گفت: «ولی ... خانم من شمارو ... به جا نمی‌یارم ... شاید اشتباه گرفتین.»

- نه، من ماتیلد لویزل‌ام.

دوستش فریادی از شادی کشید و گفت: «اوه، ماتیلد بیچاره من، چه‌قدر عوض شدی!»

- درسته، از آخرین باری که دیده بودمت، کلی بدبختی کشیدم! همه‌اش به خاطر تو!

- به‌خاطر من! منظورت چیه؟

- اون گردنبند یادته که بهم امانت دادی تا در دریافت وزارتخانه گردنم بندازم؟

- بله، اما که چی؟

- خُب، من گمش کردم.

- گمش کردی! توکه اونو برگردوندی.

- یکی عین خودش برات خریدم. ده ساله که داریم تاوان می‌دیم. واسه ما که چیزی در بساط نداشتیم، خیلی سخت بود. اما حالادیکه همه چیز تموم شده و من از این بابت خوش‌حالم.

خانم فورستیه خشکش زده بود: «یعنی تو به جای اون یه گردنبند الماس آوردی؟»

- بله، معلومه که اصلاً متوجه نشدی، آخه با هم مو نمی‌زدن. و با حالتی غرورآمیز و ساده‌لوحانه لبخند زد.

خانم فورستیه که از شوک درآمده بود، دست او را محکم گرفت و گفت: «اوه، ماتیلد بیچاره من، آخه چرا؟ گردنبند من بدل بود، فوقش پانصد فرانک می‌ارزید.»